



شور جوانی و حریم‌های دینی

رضا حسینی فر



شور جوانی و حریم‌های دینی

کد: ۸۹۱

نویسنده: رضا حسینی‌فر

ناشر و تهیه‌کننده: مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

لیتوگرافی: سروش مهر

چاپ و صحافی: نگارش

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۴

شمارگان: ۱۵۰۰

بها: ۷۰۰ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

پست الکترونیکی: Email: IRC@IRIB.IR

تلفن: ۲۹۳۵۸۰۳ و ۲۹۱۰۶۰۲ / شماره: ۲۹۳۳۸۹۲

شابک: ۹۶۴-۸۶۰۶-۸۱-۱ / ISBN: 964-8606-81-1

فهرست مطالب

۱	دیباچه.....
۳	پیش‌گفتار.....

● بخش اول: شورها و روح‌ها

۹	تفاوتی مهم در خواسته‌ها.....
۱۱	روح‌های بزرگ و روح‌های کوچک.....
۱۵	نشانه روح‌های بزرگ.....
۱۹	دلیل این تفاوت‌ها.....
۲۱	همه انسان‌ها با روح‌های بزرگ آفریده شده‌اند.....
۲۲	روح‌های بزرگ‌تر و ساحت‌های بیشتر.....
۲۴	پرورش روح.....
۲۵	یک یادآوری مهم.....
۲۶	ارزش‌گذاری خواسته‌ها.....
۲۸	جهت‌دهی به خواسته‌ها.....

● بخش دوم: جوانی و بالندگی روح

۳۲	ریش‌ها و رویش‌ها.....
۳۴	«شور» یا «جنون» جوانی؟.....
۳۷	ارزش جوانی.....

● بخش سوم: درگیری جوان با حریم‌های دینی

- ۴۴ مروری بر خواسته‌ها
- ۴۸ مگر خداوند دین، همان خالق خواسته‌ها نیست؟
- ۴۸ پاسخ‌هایی برای این پرسش

● بخش چهارم: گامی به سوی پاسخ

- ۵۷ نگاهی ژرف‌تر
- ۵۸ ۱. همتی به این بلندی و دنیایی به این کوچکی!
- ۶۰ ۲. عمر کوتاه و این همه خواسته!
- ۶۲ ۳. درد جان‌کاه بشری...
- ۶۴ آنچه از این همه به دست می‌آید

● بخش پنجم: آن نهایت آرزوها

- ۶۹ شعله‌های فرو خفته...
- ۷۲ خدا همان است که همه در پی اویند...
- ۷۳ نقطه جمع
- ۷۵ آنان که این مهم به باورشان نشست

● بخش ششم: رسالت دین

- ۸۶ آفرینش انسان...
- ۸۹ آغاز قصه دین...
- ۹۳ ۱. دین و بایدها و نبایدها...
- ۹۴ ۲. دین و خواسته‌ها...
- ۹۸ ۳. دین و دنیا...
- ۱۰۴ ۴. دین و آرامش گم شده
- ۱۰۷ ۵. دین و ارزش آدمی...
- ۱۰۹ سخن آخر
- ۱۱۱ کتاب‌نامه

دیباچه

حقیقت آن است که انسان هر چه به آرزوهای خود جامه عمل می‌پوشاند و هر چه به کرانه خواسته‌هایش نزدیک‌تر می‌شود، باز هم عطش درونش فروکش نمی‌کند و به دنبال دست‌یابی به خواسته‌ها، نیازها و آرزوهای تازه‌تر است. البته این حالت، نشانه آن است که دنیا با تمام بزرگی و زشت و زیباهایش، ظرف مناسبی برای آرمان‌ها و آرزوهای آدمی نیست.

بر این اساس، احساس بیهودگی و بی‌معنایی در زندگی از مهم‌ترین و شکننده‌ترین بحران‌های بشر امروزی است و این سرگردانی، به نگرش آدمی به جهان هستی و هستی‌بخش مطلق باز می‌گردد. اگر بنا شود که همه چیز برگردد آدمی بچرخد و این انسان ضعیف، محور جهان آفرینش باشد، چنین احساسی بی‌راه نیست. در مقابل، اگر حقیقت مطلق، سرمایه زندگی آدمی و هدف، رسیدن به مقصد و مقصود واقعی باشد، به اندک‌های میانه راه دل نمی‌بندد و معشوق حقیقی را از دست نمی‌دهد.

آری، در نهاد آدمی، شعله‌ای فرو خفته است که از فطرت پاکش زبانه می‌کشد و آوای «مرغ باغ ملکوت، نیم از عالم خاک»، سر می‌دهد. اساساً انسان در فطرت خود، هر کمالی را به طور مطلق می‌خواهد و چه بسیارند رندانی که کمال خود را در داشتن همه کمال‌ها می‌جویند. روح اینان آن قدر بزرگ است که ایستایی و سکون و مانایی را بر خویش نمی‌پسندند و هر آن، بی‌قرار، در پی آن هدف

متعالی، در حرکتند. غایت کمال، جز خداوند نیست که همه در پی اویند، هر چند بعضی راه را از بی‌راهه باز نمی‌شناسند. البته خداوند، این روح بی‌نهایت‌خواه و این میل شدید را در نهادمان قرار داده است تا در دام مهر و محبتش قرار گیریم و به سوی او چون پرنده‌ای مهاجر پرواز کنیم. همان‌که عارف جامع، حضرت امام خمینی رحمه‌الله درباره‌اش سروده است:

سرگشته و حیران، همه در عشق تو غرقند

دل سوخته هر ناحیه بی‌تاب و توانند

بگشای نقاب از رخ و بنمای جمالت

تافاش شود آنچه همه در پی آنند

در بازنمایی این راه سخت و آسان، مجموعه پیش رو به یاری پژوهشگر ارجمند، جناب حجت الاسلام والمسلمین رضا حسینی‌فر، با ادبیاتی جوان‌پسند و گویا، ره‌توشه‌طریق‌ماگردیده‌آن است تا راهنما و راهبری باشد برای رسیدن به کمال حقیقی. با سپاس از ایشان، امیدواریم مورد استفاده برنامه‌سازان ارجمند صدا و سیما قرار گیرد.

آته ولی التوفیق

اداره کل پژوهش

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

پیش‌گفتار

مشت خود را محکم به فرمان کوفت؛ تندتر، تندتر!

از اینکه نتوانسته بود خود را به او برساند و رویش را کم کند، به شدت عصبانی بود، ولی چاره‌ای نداشت؛ گاز ماشین را تا ته گرفته بود و این شده بود. باید شکست را می‌پذیرفت.

برای اینکه خود را دلداری دهد، تصمیم گرفت سرعت را کم کند. وانمود کرد میلی به سبقت گرفتن ندارد.

«اگر می‌توانست» این قراضه را بفروشد و به جای آن ماشین مدل بالایی بخرد، چه می‌شد؟ تا زمانی که پس‌اندازش به او اجازه چنین کاری را بدهد، باید این «ابوطیاره» را تحمل می‌کرد.

از این کلمه و از فکر خودش خنده‌اش گرفت؛ درست یک سال و دو ماه پیش بود که به همراه خانمش برای خرید همین «ابوطیاره» رفته بود.

یادش آمد که در راه برگشت به خانه، در هوای مَلس پاییزی، خانمش گفت: «یعنی می‌شه ما هم ماشین دار بشیم؟!» و بعد بالحنی ملتمسانه گفت: «آفرین، بخریمش!»

و او نگاهش را به دوردست دوخت و با غرور گفت: «ببینم چی می‌شه!»
ظاهرش آرام بود، ولی در درونش باز هم غوغای یک «خواسته بزرگ» شکل گرفته بود: «خدا یا! یعنی ممکنه!»

جاده شلوغ نبود و با سرعتی که داشت، فرصت مناسبی پیدا کرده بود که خاطرات گذشته‌اش را مرور کند.

یاد دوچرخه احمد، پسر همسایه‌شان، افتاد. هنوز هم برق نوي دوچرخه را که چشمانش را خیره کرده بود، به خوبی به خاطر می‌آورد.

یاد «آرزوی آن شبش» افتاد. با همان زبان کودکی و با خلوص تمام، دور از چشم پدر، مادر، دو خواهر و برادر بزرگش، به خدا گفت: «خدایا! فقط و فقط همین یه آرزو؛ یه دوچرخه مث مالِ احمد؛ قول می‌دم دیگه تا آخر عمر، هیچی نخوام!»

تابستان همان سال، معدل ۱۹/۵، پدرش را وادار کرد تا با قرض و قوله و کلی گرفتاری، دوچرخه‌ای مثل دوچرخه احمد بخرد. شاید در تمام عمرش هیچ روزی به آن اندازه خوشحال نشده بود. یادش به خیر! انگار همین دیروز بود.



صفحه خاطرات خود را با لبخندی بر لب، ورق زد. به یاد ناصر، پسر حسن‌آقا، افتاد. تازه از سربازی برگشته بود و هنوز کاری دست و پا نکرده بود، ولی با پس‌انداز خود و به کمک پدرش توانسته بود موتور بخرد.

آن روزها داشتن موتور، مخصوصاً در محله‌های پایین شهر، به این سادگی نبود. به همین خاطر، چشم همه هم‌سن و سال‌های او، به دنبال موتور ناصر بود و از او می‌خواستند که آنها را سوار موتور کند. بچه‌های پرروتر، از او می‌خواستند که جلو بنشینند و خودشان گاز بدهند.

ناصر هم پسر بدی نبود؛ غر و لُند می‌کرد، ولی ته دلش نمی‌خواست بچه‌ها را ناامید کند. به علاوه، خودش هم از اینکه بچه‌های محل تا این اندازه به او علاقه‌مند شده بودند (!) خوشحال بود.

او هم دلش می‌خواست؛ بدجوری هم وسوسه می‌شد، ولی غرورش اجازه نمی‌داد چنین خواهشی بکند. ناصر هم این را فهمیده بود.

آن روز، خود ناصر به او پیشنهاد کرد. و او که گویی مدت‌ها منتظر این لحظه بود، از جا پرید، ولی خیلی سریع خود را نگه داشت و خوشحالی بی‌حد خود را تا می‌توانست مخفی کرد.

ناصر که از حالت او خنده‌اش گرفته بود، بی‌آنکه در این باره چیزی بگوید، گفت: زود باش دیگه!

لحظاتی بعد، او سوار بر موتور، گویی بال و پر گشوده و در آسمان خدا پرواز می‌کند.

از آن روز به بعد تا مدت‌ها، تمام فکر و ذکر او، یک موتور، آن هم موتور دنده‌ای شده بود. او «از خدا فقط و فقط همین را می‌خواست».



شاید تو نیز در جاده‌ای خلوت، یا پشت چراغ قرمز، یا زیر آسمان پرستاره یا هر جای دیگر، دفتر خاطرات «خواسته‌های» خود را ورق زده باشی. اگر چنین باشد، تو هم به خوبی می‌توانی رد این «فقط»‌ها را تا آنچه اکنون به دست آورده‌ای، دنبال کنی و از همین راه، آنچه را پس از این خواهی خواست، پیش‌بینی کنی.

این نوشته، تأملی است در آنچه خواسته‌ایم و آنچه می‌خواهیم؛ همچنین تأملی در آنچه باید بخواهیم؛ تا به کجا انجامد!